

مادر پرسید: «اگر شما با کسی خواهد بود؟»

و خودش آهی کشید و جواب داد: «غیر از خدا هیچ کس! لابد شما هم به خدا معتقد نیستین؟»

مادر ناگهان به هیجان آمد و گفت: «من حرف شما رو باور نمی‌کنم.» دست‌هایش را که از زغال کثیف شده بود با پیش‌بندش پاک کرد و با اعتقاد راسخی ادامه داد: «شما متوجه عقایدتون نیستین! چه طور ممکنه آدم بدون اعتقاد به خدا خودشو وقف چنین زندگی‌ای بکنه؟»

ناگهان صدای پا و زمزمه‌ای شنیده شد. لرزه بر اندام مادر افتاد، دخترک از جا بلند شد و در گوشی گفت: «در را باز نکنین! اگه ژاندارم‌ها باشن بگین که منو نمی‌شناسین... خونه رو عوضی گرفتیم؛ تو خیابون غش کرده بودم و شما منو به خونه آوردین. لباسمو در آوردین و تشریه‌ها رو دیدین، متوجه شدین؟»

مادر از روی محبت پرسید: «عزیزم این حرف‌ها برای چیه؟»

ساشنکا گوش داد و گفت: «صبر کنین! تصور می‌کنم ایگوره...» از قضا خودش بود. سراپا خیس بود و خسته و کوفته.

فریاد زد: «آه سمارو حاضره مادر جون، این تو دنیا از همه چیز بهتره! ساشنکا! عجب، هنوز هیچی نشده این‌جایی!» در حالی که فضای تنگ آشپزخانه را با صدای خشن خود پر می‌کرد پالتو سنگینش را به کندی در آورد و بی‌آنکه نفسش جا بیاید ادامه داد: «مادر جون، وجود این خانم برای مقامات حاکمه خیلی خطرناکه! یکی از زندان‌بان‌ها به این خانم توهین کرده بود، او به آن نگاهبان گفته بود که اگه از شر عذرخواهی نکنه اعتصاب غذا می‌کنه؛ مدت هشت روز هم هیچی نخورد. نزدیک بود به عالم بهتری بره. به نظر شما بهتر نیس؟ در مورد شکم کوچک من چی می‌گین؟»

در حالی که شکم‌هایش را که از تشریه‌های قنطور باد کرده بود با بازوهای کوناهاش نگه داشته بود و به اتاق رفت و در را بست.

مادر با تعجب پرسید: «راستی هشت روز غذا نخوردین؟»
 ماشنکا مثل آدم سرمایی شانه‌ها را حرکت داد و گفت: «لازم بود از
 من معذرت بخواد.»

این آرامی و این سماجت مرتاضانه در مادر حالت تویخ را ایجاد کرد.
 پلاگه گفت: «خوب، شاید شما می‌مردین؟»
 - بمیرم! بالاخره عذر خواست. آدم نباید از اهانت دیگران نسبت به
 خودش گذشت کنه!

مادر آهسته گفت: «بله... با وجود این به ما زن‌ها در تمام عمرمون
 اهانت می‌شه.»

ایگور در را باز کرد و گفت: «بارم سبک شد! سماور حاضره؟ اجازه
 بدین سماور رو بردارم.»

سماور را برداشت و در حینی که آن را از اتاق می‌برد اضافه کرد:
 «پدرم اقلأً روزی بیست استکان چای می‌خورد و به همین دلیل بود
 که هفتادوسه سال را به آرومی و بدون مریض شدن گذروند. بیش از
 صدکیلو وزن داشت و در ده و سکره سنسکی VOSKRESSENSKI
 جامه‌دار کلیسا بود...»

مادر فریاد زد: «شما پسر بابا ایوان هستین؟»

- بله از کجا می‌دونین؟

- من هم اهل و سکره سنسکی هستم!

- پس هم‌ولایتی هستیم؟ از کدام خانواده‌ای؟

- سره‌گین SEREGUINE، پس همسایه بودیم.

- شما دختر نیل NII هستین که پاش لنگ بود؟ این شخص رو خوب
 می‌شناسم! چند دفعه گوشم رو کشیده.

مادر و ایگور سخت مشغول صحبت بودند. ماشنکا به آن‌ها نگاه
 می‌کرد و چای می‌ریخت. ناگهان صدای به هم خوردن ظرف‌ها مادر را به
 یاد وظایفش انداخت.

- اوه! معذرت می‌خوام! وقتی که شروع کنم به وراجی همه چیز رو فراموش می‌کنم. دیدن یک هم‌ولایتی آنقدر کیف داره...

ساشنکا گفت: «بخشید برای خودم ریختم، این جا را مثل خونهای خودم می‌دونم. هنوز هیچی نشده ساعت یازده شد. باید راه درازی رو طی کنم...»

مادر از روی تعجب پرسید: «برای رفتن به کجا؟ به شهر؟»
- بله!

- شبهه! بارون می‌آد و خسته‌اید! همین جا بمونین. ایگور توی آشپزخانه می‌خوابه و ما هم این‌جا...
- نه من باید برم!

یگور لبخندی زد و گفت: «آره، هم‌ولایتی باید این خانم جیم بشه. اونو می‌شناسن و اگه فردا در کوچه بیئنش خوب نیست!»
- چه طور؟ تنها می‌ره؟
یگور خندید و گفت: «بله!»

ساشنکا دوباره برای خود چای ریخت و لقمه‌ای نان جو برداشت و نسک زد و در حالی که فکوران به مادر نگاه می‌کرد مشغول خوردن شد.
مادر گفت: «شما و ناتاشا چه طور می‌تونین چنین کاری بکنین؟ من که نمی‌تونم، می‌ترسم!»

ایگور گفت: «او هم همین‌طوره، می‌ترسه. ساشنکا غیر از اینه؟»
- نه!

پلاگه نگاهی به وی انداخت و آهسته گفت: «چه قدر جرأت دارید!»
ساشنکا بعد از خوردن چای بدون آنکه حرفی بزند دست ایگور را فشرد و به آشپزخانه رفت و پلاگه هم دنبال او رفت.

ساشنکا گفت: «اگر پاول میخائیلویچ را دیدین از قول من بهش سلام برسونین.»

دستش روی چفت در بود ولی ناگاه برگشت و آهسته پرسید: «ممکنه شما رو ببوسم؟»

مادر بی آنکه جواب دهد وی را با هیجان در آغوش گرفت.

ساشنکا آهسته گفت: «متشکرم!»

و سرش را تکان داد و خارج شد.

مادر وقتی که به اتاق برگشت با تشویش به طرف پنجره نگاه کرد. دانه‌های نیمه آب شده‌ی برف در ظلمت شب به سنگینی فرو می‌ریخت. به طرف ایگور رفت و کنارش نشست. او با سروصدا چایش را فوت می‌کرد. صورتش سرخ شده و عرق کرده بود. آثار خشمناکی در چهره‌اش هویدا بود. مادر نگاهی ضمگینانه به مهمانش انداخت و با ناراحتی گفت: «بیچاره ساشنکا! چه طوری به خونه می‌رسه؟»

یگور گفت: «بله، حتماً خیلی خسته می‌شه، تو زندون خیلی صدمه کشیده. قبلاً قوی‌تر بود... به خصوص که با سختی بار نیومده... من تصور می‌کنم ریه‌هاش مریضه...»

مادر آهسته سؤال کرد: «ساشنکا کیه؟»

- دختر یک زمین‌داره. بسیار متمول و پست‌فطرته. مادر چون لابد می‌دونین که همدیگر رو دوست دارن و می‌خوان با هم ازدواج کنن؟

- کی؟

- او و پاول. اما وضعیت اون‌ها اینه که می‌بینی. وقتی که پاول آزاده،

ساشنکا حبسه و برعکس.

مادر پس از اندکی سکوت جواب داد: «این موضوع رو نمی‌دونستم.

پاول هیچ وقت از خودش حرف نمی زنه.»

مادر پیش از پیش به حال دختر دلش سوخت.

از روی خصومتی غیرارادی به مهمان خود نگاه کرد و دنبال صحبت را

گرفت: «حفش بود همراهش می رفتین.»

ایگور به آرامی جواب داد: «امکان نداشت. این جا یک دنیا کار دارم و

تمام روز رو باید راه برم و وقتی که کسی مثل من تنگی نفس داره پیاده روی

برایش سخته.»

مادر به طور مبهم به گفته ی ایگور فکر می کرد. از این که این خبر را نه از

زبان پسرش بلکه از زبان یک بیگانه شنیده بود خیلی ناراحت شد.

لب هایش را برهم می فشرد و ابروهایش را در هم کشیده بود.

ایگور سرش را تکان داد و گفت: «بله دختر خویبه، می بینم که دلتون

می سوزه. بد کاری می کنین. اگه بنا باشه دلتون به حال همه ی ما انقلابیون

سوزه به قدر کافی حس ترحم نخواهید داشت. اگه راستش رو بخواهی

هیچ کس زندگی خیلی خوشی نداره... چندی پیش یکی از رفقایم از تبعید

برگشت، موقعی که به نیژنی نووگورود NIZNI NOVGOROD رسید زن و

بچه اش در اسمولنسک SMOLENSK انتظارش رو داشتن و هنگامی که به

اسمولنسک رسید در مسکو حبس شده بودن حالا نوبت زنهاست که به

سیری تبعید بشن... من هم زنی داشتم؛ موجود نازیستی بود اما پنج سال

زندگی در تبعید به گور فرستادش.»

استکان چایش را لاجرمه سرکشید و به صحبت ادامه داد و سال ها و

ماه های حبس و تبعیدش را شمرد؛ مصیبت های مختلفی را نقل کرد، در

مورد قحطی سیری و قتل عام در زندان ها حرف زد. مادر او را نگاه

می کرد و به گفتارش گوش می داد و از سادگی آمیخته با آرامش او در

تشریح این زندگی پر از شکنجه و آزار تعجب می‌کرد.
- خوب، بیایم سر موضوع خودمون.

صدایش تغییر کرد و صورتش موقر شد. از پلاگه پرسید که چه طور خیال دارد نشریه‌ها را به کارخانه برساند و مادر از این‌که او تمام جزئیات کار را می‌دانست تعجب کرد.

وقتی صحبت‌شان درباره‌ی پخش نشریه‌ها تمام شد، باز از دهشان صحبت کردند. در حینی که ایگور شوخی می‌کرد پلاگه سال‌های گذشته‌اش را در نظر مجسم می‌ساخت و می‌دید که به طور عجیبی به مردابی شبیه است که دارای تپه‌های یکتواخت مشجر به بیدهای لرزان و صنوبرهای کوچک و غان‌های سفید که در میان تپه‌ها گم بودند. غان‌های سفید به کندی می‌رویدند و پس از آن‌که پنج یا شش سال روی این خاک پوسیده و متحرک عمر می‌کردند، می‌افتادند و به نوبه خود می‌گندیدند... مادر با تأسف توصیف‌ناپذیر و مرموزی این پرده را تماشا می‌کرد. روبه‌رویش هیكل دختری که خطوط چهره‌اش خشن و لجوج بود مجسم گشت که خسته و تک و تنها زیر دانه‌های نمناک برف راه می‌پیماید و پسرش در اتاقی کوچک با پنجره‌ی آهنی محبوس است. شاید در این لحظه پسرش هنوز به خواب نرفته بود و فکر می‌کرد... ولی نه به مادرش، بلکه به یک نفر دیگر که به او نزدیک‌تر است! خیالات زجرآوری مانند ابری تیره و با شکل‌های ناپایدار به طرف وی می‌لغزید و به شدت بر روحش چیره می‌شد.

ایگور تبسم‌کنان گفت: «مادر جون خسته‌اید! برید بخوابید!»
مادر به او شب‌بخیر گفت و به آشپزخانه رفت. درحالی‌که کج و با احتیاط راه می‌رفت، قلبش از تلخی اندوه سوزانی آکنده بود.

روز بعد، ایگور هنگام صرف چای به ری گفت: «آگه شمارو گیر بیارن و ازتون بپرسن این همه اوراق ممنوعه رو از کجا آوردید چی جواب می دید؟»

- می گم به شما مربوط نیست! همین.

ایگور گفت: «بله، اما هیچ وقت قانع نمی شن، چون یقین دارن که مربوط به خودشون می شه و مدت مدیدی شمارو استنطاق می کنن.»

- ولی من چیزی نمی گم!

- حبستون می کنن!

مادر آهی کشید و گفت: «چه اهمیتی داره! اقلأ وجودم به یک دردی خورده! کی به من محتاجه؟ هیچ کس. و از قراری که می گن دیگه شکنجه نمی کنن...»

- آهان! شکنجه تون نمی کنن، اما یک زن خوبی مثل شما باید ملاحظه ی خودشو بکنه.

- شما که لالایی می دونین چرا خودتون خوابتون نمی بره!

ایگور ساکت شد و شروع به قدم زدن کرد. سپس به مادر نزدیک شد و گفت: «هم ولایتی، درد آورده! حس می کنم که این وضعیت برای شما خیلی دشواره.»

مادر دستش را حرکتی داد و گفت: «وضعیت همه همین طوره. شاید برای کسانی که می فهمن آسون تر باشه. ولی منم کم کم دارم می فهمم که آدمای خوب چی می خوان...»

ایگور با لحنی موقرانه گفت: «مادر جون همین قدر که می فهמיד، برای اون ها مفید هستید.»

مادر نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

نزدیک ظهر که شد مادر با خون‌رودی یک آدم کارکشته اوراق را زیر لباسش جا داد. وقتی که اینگور دید پلاگه با چه مهارتی آن‌ها را پنهان می‌کند با خشنودی فریاد زد: «بسیار خوب مادر چون، ادبیات در شما تغییری نداده و شما، مادر، همان زن خوب و نازنینی که سن و سالی ازش گذشته و نسبتاً قوی و بزرگ باقی مانده‌اید. خدا به کارتون برکت بده!»

پلاگه نیم ساعت بعد آرام و خون‌سرد مقابل در کارخانه ایستاده بود. دو نگهبان که از تمسخر کارگران به خشم آمده بودند به آن‌ها فحش می‌دادند. بدون استننا هرکسی را که داخل حیاط می‌شد می‌گشتند. پاسپاتی هم با یک نفر که چشم‌های تیز و پاهای کوتاه و صورت سرخی داشت نزدیک آن‌جا گشت می‌زدند.

مادر در حالی که چنانچویش^۱ را از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر می‌انداخت از گوشه‌ی چشم او را وارسی کرد. حدس می‌زد که باید جاسوس باشد. یک نفر قلچماقی مو مجعد که کاسکتش را پشت سر گذاشته بود به نگهبانانی که جیب‌هایش را می‌گشتند فریاد زد: «عفریت‌ها، کله‌ها رو بگردین نه جیب‌ها رو!»

یکی از نگهبانان جواب داد: «تو سرت جز شیش هیچی نداری.»
کارگر گفت: «خوب، شیش‌ها رو پیدا کنید، لایق همین کار هستید!»
جاسوس نگاهی از روی بدجنسی به او انداخت و به زمین تف کرد.
مادر گفت: «بگذارید رد بشم! می‌بینین که بارم سنگینه... پشتم خرد شد!»

نگهبان با تغییر داد زد: «برو! این قدر حرف نزن!»
پلاگه چون به جای خود رسید ظرف‌های سوپش را زمین گذاشت. به اطراف خود نگاه کرد و عرق صورتش را پاک کرد.

۱- چوین که روی شانه می‌اندازند و به هر دو طرف آن سطل یا باری را آویزان می‌کنند. م.



پلاگه به هوای فروختن غذا در محوطه ی کارخانه اعلامیه ها را مخفیانه بین کارگران پخش می کرد.

فوراً دو مرد قفل‌ساز که برادران گوسف GOUSSEV نام داشتند، به او نزدیک شدند. برادر بزرگ‌تر که واسیلی VASSILI نام داشت ابروها را درهم کشید و با صدای بلندی پرسید: «نان شیرینی با گوشت (پاته) داری؟»
مادر جواب داد: «فردا می‌آرم!»

این جمله نشانه‌ی رمز بود و صورت آن دو برادر روشن شد. ایوان تواضع خودداری کند و فریاد زد: «آه! تو مادر خوبی هستی!»

واسیلی چمباتمه زد، ظرف سوپ را نگاه کرد و در حالی که پنهانی یک دسته از اوراق را در لباسش پنهان می‌کرد با صدای بلند گفت: «ایوان، خانه رفتن چه فایده‌ای داره! این جا نهار بخوریم!»

به سرعت اوراق را در ساق پوتین‌هایش گذاشت و باز گفت: «باید به فروشنده‌ی تازه کمک کرد!»

ایوان خندید و گفت: «درسته!»

مادر گهگاهی با احتیاط به اطراف خود نگاه می‌کرد و داد می‌زد: «آی سوپ! آی رشته داغ! آی کباب!»

نشریه‌ها را از لباسش مخفیانه بیرون می‌آورد و بی آن‌که دیده شود آن‌ها را بین کارگران پخش می‌کرد. هر دفعه که بسته‌ای از اوراق از دستش رها می‌شد ناگهان صورت افسر ژاندارمری همچون لکه زردی شبیه به روشنایی کبریتی در اتاق تاریک در نظرش مجسم می‌شد و مادر در عالم خیال با یک حس بدخواهی که ارضا شده باشد به او گفت: «بیا پدرجون، این هم مال تو!...»

و هنگامی که بسته‌ی دیگر را می‌داد از روی خوشحالی اضافه می‌کرد: «بیا باز هم یکی دیگه!»

ژان گوسف وقتی که کارگران بشقاب در دست نزدیک می‌شدند با صدای بلند می‌خندید. مادر دست از نفسیم برمی‌داشت، سوپ کلم و رشته فرنگی می‌ریخت و این دو برادر به شوخی می‌گفتند: «مادر پلاگه عجب زرنکه!»

شوفری با لحنی غم‌انگیز گفت: «نون‌آورشو ازش گرفتن... آره این پست فطرت‌ها!... خوب به اندازه سه کوپک رشته بده... مادر دل داشته باش!... همه‌ی این چیزها درست می‌شه...»

مادر تبسم کنان گفت: «ممنون از این حرف‌های خوب!»

کارگر درحالی که دور می‌شد گفت: «این حرف‌های خوب برام گرون تموم نمی‌شه!»

آهنگری با خنده جواب داد: «آدم هیچ‌کس رو نداره که این حرف‌های خوب رو بهش بزنه.»

مادر با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد: «زندگی این طوره، بچه‌های من...»

واسیلی گوسف برخواست و در حالی که به دقت دکمه‌های پالتویش را می‌انداخت فریاد زد: «خدای داغ خوردم و با وجود این سردم می‌شه.» آنگاه رفت. برادرش ایوان هم برخواست و سوت‌زنان دور شد.

مادر گهگاهی فریاد می‌زد: «آی سوپ داغ! آی رشته فرنگی! آی سوپ کلم!»

با خود می‌گفت که تجربه‌ی اولم را برای پسرم خواهم گفت. مدام چهره‌ی زرد و مبهوت افسر در نظرش مجسم می‌شد. سیل سیاهش تکان می‌خورد و ناراحتی او را آشکار می‌ساخت. زیر لب بنالاکه از خشم منتقبض شده بود، دندان‌های سفید به هم فشرده‌اش برق می‌زد. شادی مانند پرنده‌ای خوش الحان که در دل مادر آواز می‌خواند، در حالی که کارش را با مهارت انجام می‌داد به خود می‌گفت: «بیا این هم یکی دیگه... یکی دیگه!»

تمام روز احساسی داشت که برایش تازه و به طور مطبوعی دلتواز بود. هنگام غروب، بعد از پایان کارش مشغول خوردن چای بود که صدای پای اسبی زیر پنجره پیچید و آواز آشنایی به گوشش رسید. مادر ناگهان برخاست و به طرف در شافت. کسی با قدم‌های بلند می‌آمد. چشم‌هایش سیاهی رفت و به چارچوب در تکیه داد. با پا در را عقب زد.

صدایی آشنا گفت: «سلام مادر چون!» دست‌های خشک و بلند روی شانه‌های مادر گذاشته شد. آندره بود. به همان اندازه که از دیدار او احساس خوشحالی به وی دست داد درد ناکامی نیز بر دلش چیره گشت و این دو حس به یکدیگر درآمیخته و به موجی سوزان تبدیل شدند که او را از جا بلند کرد و در آغوش آندره انداخت. مادر بی آن‌که حرفی بزند به آرامی می‌گریست. آندره به موهایش دست کشید و با همان صدای خوش‌آهنگ به او گفت: «مادر چون گریه نکنین! به شما قول می‌دم که به زودی آزادش می‌کنن! هیچ مدرکی بر علیه او ندارن. رفقایش هم پیش‌تر از ماهی‌های سرخ کرده حرف نمی‌زنن که چیزی بروز کنه... در ضمن پاول به شما سلام رسوند. حالش هم خیلی خوبه. توی زندون جا تنگه! هم از این‌جا، هم از شهر بیش از صد نفر رو دستگیر کردن. در هر سلولی سه یا چهار نفر رو جا دادن. از طرز اداره زندون ایرادی نمی‌شه گرفت. بدجنس نیستن ولی از بس که کار می‌کنن همیشه خسته‌اند. این قدر این ژاندارم‌های شیطان صفت براشون کار می‌تراشن! ولی زیاد سختگیر نیستن دائماً به ما

می‌گفتن که آقایان کمی آروم‌تر باشید و اسباب دردسر ما نشین... و بدین ترتیب وضعیت کاملاً خوب بود... می‌تونستیم حرف بزنیم، کتاب ردویدل کنیم و غذاها مونو با هم تقسیم کنیم. چه زندون دلکشی! قدیمی و کثیف اما ملایم و مطبوع. مجرمان غیرسیاسی هم آدم‌های خوبی بودن و به ما خیلی خدمت می‌کردن.

«بوکین، من و چهار نفر دیگه رو، آزاد کردن و به زودی پاول رو هم حتماً آزاد می‌کنن. چون اونجا با همه خوش رفتاری می‌کنه. وسف‌چیکف بیشتر از همه در حبس می‌مونه چون اوقاتشون از دستش خیلی تلخه. مرتب به همه فحش می‌ده، ژاندارم‌ها از او منتفرن. بالاخره کارش به محاکمه می‌کشه. پاول سعی می‌کنه اونو آروم کنه و همیشه بهش می‌گه: نیکلاساکت باش! فحش دادن به این‌ها چه فایده‌ای داره؟ با فحش که بهتر نمی‌شن! ولی چیکف می‌گه که ریشه این دمل‌ها رو از روی زمین خواهم کنده.»

مادر از خبرهایی که در مورد پاول شنیده بود کمی از نگرانی‌هایش برطرف شد و تبسم‌کنان گفت: «می‌دونم که به زودی آزاد می‌شه!»

آندره تبسم‌کنان او را نگاه می‌کرد. کاملاً به دلِ مادر نزدیک بود. در اعماق چشم‌های آبی‌گردش جرقه‌ای محبت‌آمیز و اندکی غمگین روشن می‌گشت. از مادر پرسید: «این اواخر چه کار کردین؟»

مادر پس از آنکه آهی طولانی کشید گفت: «آندره، شما رو خیلی دوست دارم!» و صورت لافرش را، که ته ریش‌اش هم در آمده بود، ورنده‌انداز کرد.

آندره در حالی که روی صندلی جابه‌جا می‌شد گفت: «کمی محبت برای ما کافیه. می‌دونم که منو دوست دارین. دلشون بزرگه و می‌تونین همه‌ی مردمو دوست داشته باشید!»

مادر با پا فشاری گفت: «من شما رو خیلی دوست دارم و مطمئن هستم که اگه مادری داشتم، مردم به او به خاطر داشتن چنین فرزندی حسد می‌بردن...»

آندره سرش را تکان داد و دو دستش را با تمام نیرو به یکدیگر مالید.
با صدای آهسته گفت: «من هم مادری در گوشه‌ای دارم.»

پلاگه فریاد زد: «می‌دوین من امروز چه کار کردم؟» و با لکنت ناشی از خوشحالی حکایت کرد که چگونه اوراق را در کارخانه داخل کرده است. ابتدا آندره از تعجب چشم‌هایش گرد شد. سپس تلنگری به سرش زد و با خوشحالی گفت: «آه! اما این شوخی نیست! موضوعی ست جدی! پاول خوشحال خواهد شد! مادر چون خیلی خوب کاری کردید! چه برای پاول و چه برای تمام کسانی که با او زندانی شدند.»

از شادی سوت می‌زد و صندلی‌اش را تکان می‌داد. شادی پرطنین او انعکاسی قوی در روح پلاگه ایجاد می‌کرد.

مادر مثل این‌که دلش باز شده و جویباری روشن از حرف‌های درخشان از آن جاری گشته باشد گفت: «آندره جون، امان از وقتی که در مورد زندگی خودم فکر می‌کنم آخ! خدایا، خداوندا!... خوب چرا زندگی کرده‌ام؟ برای کار کردن و کتک خوردن. غیر از شوهرم کسی رو نمی‌دیدم و جز ترس چیزی نمی‌شناختم. حتا ندیدم که پاول چگونه بزرگ شد... تا وقتی که شوهرم زنده بود حتا نمی‌دونستم که دوستش داشتم یا نه! تموم غم و غصه‌ها و فکر و خیالم متوجه‌ی یک چیز بود: این که به این حیوون درنده غذا بدم تا راضی و سیر باشه و خشمگین نشه و برای یک دفعه هم که شده کتکم نزنه... ولی به خاطر ندارم که یک بار هم کتک نخورده باشم. چنان با شدت منو می‌زد که گویی نه فقط زنشو تنبیه می‌کنه بلکه تلافی تموم کسانی رو که ازشون نفرت داشت سر من خالی می‌کرد... بیست سال به این ترتیب زندگی کردم... نمی‌دونم پیش از ازدواج وضعیتم چه طوری بود چون یادم نمی‌آد! هر وقت سعی می‌کنم به خاطر بیاورم چیزی نمی‌بینم، مثل این‌که در اون موقع کور بودم. با اینگورایوانوویچ - اهل یک روستاییم - اخیراً از این در و اون در صحبت می‌کردیم... خانه‌ها رو به

خاطر می آوردم، اشخاص رو دوباره می دیدم، اما فراموش کرده بودم که چه طور زندگی می کردن و چی می گفتن و چی بر سرشون اومده بود. آتش سوزی ها رو یادم می آید، دو آتش سوزی... شوهرم این قدر منو کنک زده که دیگه چیزی در ذهنم باقی نمونده. روحم به کلی مسدود و کور و کور شده...»

مادر نفس خود را جا آورد و مثل ماهی که از آب خارج شده باشد هوا را با ولع استنشاق کرد. به طرف جلو خم شد و صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد: «وقتی که شوهرم مرد به پرم چسبیدم... او هم که به چنین کارهایی دست زده. اون وقت دلم می سوخت و به خودم می گفتم که اگه او هلاک بشه من تک و تنها چه طوری زندگی کنم؟ چه قدر غم و غصه ی تو دلم داشتم، همش می ترسیدم. وقتی که به سرنوشتش فکر می کنم دلم خون می شه...»

ساکت شد سرش را آهسته تکان داد، سپس با لحن مخصوصی دنبال حرفش را گرفت: «عشق ما زن ها خالص نیست! ما آن چه را که مورد نیازمون هست دوست داریم... ولی هر وقت می بینم که شما در فکر مادرتون هستین از خودم می پرسم که مگه شما چه احتیاجی بهش دارین...؟ و تموم اشخاص دیگه که برای توده رفح می کشن و به حبس فرستاده می شن یا به سیبری تبعید می شن، در آن جا می میرن و یا دارشون می زنن و یا این دخترهایی که شب ز سر برف و بارون و در گل ولای تک و تنها می رن و برای دیدن ما هفت کیلومتر راه را پیاده طی می کنن... کی اون ها رو به این عمل وامی داره؟ علتش اینه که اون ها از روی خلوص دوست دارن که چنین کاری بکنن! این ها ایمان و اعتقاد دارن، آندره! اما من بلد نیستم این طور دوست داشته باشم. من آن چه را که متعلق به من و نزدیکان منه دوست دارم.»

آندره رویش را برگرداند و مثل همیشه سروگونه ها و چشم هایش را به

شدت مالید و گفت: «شما هم می‌تونین دوست داشته باشید. آگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! همه آنچه را که بهشون نزدیکه دوست دارن ولی برای کسی که دل بزرگی داره آگه چیزی هم از او دور باشه به او نزدیک می‌شه! شما هم با اون قلب بزرگ‌تون می‌تونین خیلی‌ها رو دوست داشته باشید چون مهر مادری شما زیاده.»

مادر آهسته جواب داد: «خداکنه! بعضی رقت‌ها احساس می‌کنم شمارو بیشتر تر از پاول دوست دارم... پاول خیلی توداره! قضیه‌ی خواستگاری از ساشنکا رو اصلاً به من که مادرش بودم نگفته بود.»

آندره گفت: «این موضوع درست نیست! پاول واقعاً اونو دوست داره و اون هم پاول رو. اما برای ازدواج او کاملاً حاضره ولی پاول...»

مادر و چشم‌هایش را با حالت اندوهباری متوجه آندره کرد و گفت: «بله درسته! اشخاص از خودشون دست می‌کشند...»

آندره آهسته گفت: «پاول آدم فوق‌العاده‌ای ست! مثل آهن می‌مونه...»

مادر ادامه داد: «حالا که جبهه! این مسئله باعث تشویش و اضطرابه

اما نه مثل سابق... چون زندگی دیگه اون زندگی نیست و روحیه‌ی من هم تغییر کرده. دیگه با چشم‌های باز به اطراف نگاه می‌کنم. مثلاً آگه نگرانم،

برای همه نگرانم. حالا دلم هم غصه داره و هم شادی. خیلی چیزها هست که نمی‌فهمم ولی برای من خیلی ناگواره که شما به خدا اعتقاد

ندارین، خُب چاره‌ای نیس. لیکن می‌بینم و می‌دونم که آدم‌های نازنینی هستید؛ خودتونو به زندگی پر مشقتی محکوم کردین تا به توده خدمت

کنین و حقیقت رو اشاعه بدین... من هم به حقیقت شما پی بردم؛ تا اشخاصی متمول و مقتدر وجود دارن توده نه عدالت نه خوشی نه چیز

دیگه‌ای به دست نمی‌آرن... اینه آندره... من در میان شما زندگی می‌کنم... شب‌ها گاهی، گذشته و نیروی لگدمال شده و دل جوون شکسته‌ام رو به

خاطر می‌آرم... دلم به حال خودم می‌سوزه اما با وجود این زندگیم بهتر شده.»

آندره بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. می‌کوشید که باهایش را روی زمین نکشد. در فکر بود که یک مرتبه فریاد زد: «آنچه می‌گویند راسته! راسته! در کرج KERTEH یهودی جوونی بود که این شعر را گفته بود: و بی‌گناهایی که کشته شده‌اند با نیروی حقیقت زنده خواهند شد! خود این شخص در کرج به دست پلیس به قتل رسید اما اهمیت نداره. حقیقت رو می‌شناخت و بذر اونو در دل‌ها کاشت... شما هم موجود بی‌گناهی هستید که کشته می‌شوید... خوب ادای مطلب کرده...»

پلاگه ادامه داد: «حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و به حرف‌های خودم گوش می‌دم ولی باورم نمی‌شود چون تموم عمر ساکت بودم و چیزی فکر نداشتم و آن هم این بود که در طول روز از همه دور باشم و کسی منو نبینه تا مجهول بمونم... ولی حالا در فکر همه‌ام... شاید خوب از کارهای شما سردر نیارم... اما همه به من نزدیک‌اند. دلم به حال همه می‌سوزه و سعادت همه را خواستارم... به خصوص شما رو آندره‌ی عزیز!»

آندره به او نزدیک شد و گفت: «ممنون. متشکرم نزنین.» در حالی که دست‌های مادر را در دستش گرفت، محکم فشرد و تکان داد. سپس به سرعت روی خود را برگرداند.

پلاگه از تأثر و هیجان خسته شده بود. حس شهامت‌ی قلبش را گرم می‌ساخت. آندره قدم‌های بلندی برداشت و به او گفت: «مادر جون حقش بود کمی وسف‌چیکف را دلداری می‌دادید! آخه پدرشم تو زندونه! پیرمرد نفرت‌انگیزی ست! وقتی که پرش اونو از پنجره می‌بینه فحشش می‌ده و این خوب نیست! جوونک، آدم خوبییه؛ سگ، موش... همه‌ی مخلوقات رو دوست داره غیر از بشر. بینین یک آدمو تا چه حد می‌تونن فاسد کنن!»

پلاگه با لحنی فکورانگه گفت: «مادرش بی‌آنکه اثری برجای بگذاره سر به نیست شده، پدرش هم که دزد و دائم‌الخمره.»

مادر موقعی که آندره رفت بخوابد بی آنکه او متوجه شود علامت صلیب روی سینه‌اش کشید و نیم ساعت بعد آهسته پرسید: «آندره، خوابتون نمی‌بره؟»
 - نه، چه طور مگه؟
 - هیچی، شب بخیر!
 آندره از روی حق شناسی جواب داد: «منشکر م مادر.»



روز بعد هنگامی که مادر با بارش به در کنارخانه رسید نگهبان با خشونت جلویش را گرفت و به او فرمان داد که ظرف‌هایش را زمین بگذارد و به دقت او را گشتند.
 در حالی که بدون ملاحظه جیب‌هایش را می‌گشتند با لحنی آرام گفت:
 «سوپ بیخ می‌کنه!»
 یکی از مردها با صدایی زننده جواب داد: «خفه شو!»
 دیگری شانه‌ی اولی را کمی عقب زده و با اطمینان گفت: «بهت نگفتم که اون‌هارو از روی نرده می‌اندازن!»
 سیزوف پیرمرد، اولین کسی بود که نزدیک وی آمد. به همه طرف نگاه کرد و آهسته پرسید: «مادر، شنیدی یارو چی گفت؟»
 - نه؟

- اوراق باز پیدا شده. مثل تمک همه جا ریختند، توقیف‌ها و تفتیش‌ها هیچ فایده‌ای نداره. برادرزاده‌ام - مازین - جبهه... پسرش هم جبهه ولی با

این حال نشریه‌ها مثل سابق پخش شده... پس مسیب، اون‌ها نبودن... سیزوف گفت: «کار اشخاص نیست بلکه کار افکاره... افکار را نمی‌شه مثل کیکا گرفت.» سپس ریشش را در دست جمع کرد و در حالی که دور می‌شد گفت: «چرا هیچ وقت منزل ما نمی‌آیی؟ تنها چایی خوردن لطفی نداره.» مادر تشکر کرد. در حالی که جنس‌هایش را داد می‌زد به دقت مواظب جوش و خروشی بود که در کارخانه به راه افتاده بود؛ همه‌ی کارگرها هیجان زده به نظر می‌رسیدند، دسته‌هایی تشکیل می‌شد و سپس پراکنده می‌گشت. از کارگاهی به کارگاه دیگر می‌دویدند. صداها نحریک شده و صورت‌ها حاکی از خشنودی و شادی بود. در هوای پر از دوده، نسیمی از جسارت و دلیری احساس می‌شد. گاهی از گوشه و کنار فریادهای تصدیق و تمسخر و گاهی تهدید برمی‌خاست. جوان‌ها بیش‌تر به هیجان آمده بودند، ولی کارگرهای مسن‌تر احتیاط می‌کردند و به تبسمی اکتفا می‌نمودند. سرکارگران با حالت غمگین می‌رفتند و می‌آمدند. پاسبانان می‌دویدند. تا سروکله‌شان پیدا می‌شد کارگران به کندی از هم جدا می‌شدند یا در جای خود می‌ماندند و بی‌آنکه حرفی بزنند به صورت‌های متغیر و خشمگین پاسبان‌ها نگاه می‌کردند.

تمام کارگران تر و تمیز به نظر می‌آمدند. هیکل بلند ارشد خانواده‌ی گوسف، این‌جا و آن‌جا آشکار می‌گشت. برادرش مانند سایه به دنبالش بود و می‌خندید.

استاد نجاری موسوم به واریلوف VAVILOV و ایزایی - مأمور حضور و غیاب - بدون عجله از جلو مادر گذشتند. ایزایی مردی کوتاه و چاق بود که سرش را به عقب انداخته و گردنش را به سمت چپ خم کرده بود و به صورت بی‌تأثر و بادکرده‌ی نجار می‌نگریست. به تندگی گفت: «ببینید، ایوان ایوانوویچ، با آنکه این موضوع به قول آقای مدیر مربوط به انهدام کشوره، بازم این‌ها می‌خندند و خشنودند. وچین کردن به درد نمی‌خوره بایستی شخم زد...»

واویسلف در حالی که دست‌هایش پشتش بود و انگشت‌هایش را می‌فشرد با صدای بلند گفت: «پدرسگ‌ها! هر چه دلتون می‌خواد چناب کتین اما در صدد حرف زدن در مورد من نباشین!»

واسینی گوسف به مادر نزدیک شد و گفت: «خوراکی به من بده؟ غذاهات خوبه...»

سپس چشمکی زد و آهسته ادامه داد: «می‌بینید! به مقصود رسیدیم... خوب شد، خیلی خوب شد مادر جون!»

مادر دوستانه با سر به او اشاره کرد. از مشاهده‌ی این که این قلچماق و بدترین لات محله محرمانه و با آن همه ادب با او حرف می‌زد خوشحال بود. از دیدن جوش و خروش کارخانه، شادمان به خود می‌گفت: «خُب، اگه من نبودم که این طور نمی‌شد!»

سه کارگر نزدیک او ایستادند. یکی از آنها آهسته با لحن تأسف‌باری گفت: «من هیچی پیدا نکردم...»

دومی گفت: «باید سواد خوندن داشت. من هجی هم نمی‌تونم بکنم اما می‌بینم که اون‌ها از اون اوراق ضربه‌ی سختی خوردن!...»

سومی نگاهی به اطرافش انداخت و پیشنهاد کرد: «بریم توی آتسخونه تا براتون بخونم!»

گوسف پلک‌هایش را به هم زد و زیر لب گفت: «بالاخره اوراق نائیر خودشون رو می‌گذارند.»

پلاگه خشنود به خانه برگشت. به چشم خود دیده بود که آن‌ها با پخش بیاتیه‌ها به هدف‌شان رسیده بودند.

به آندره گفت: «کارگرها از بی‌سوادی خود متأسف‌اند! در جوونی خوندن بلد بودم. اما فراموش کرده‌ام...»

آندره گفت: «باید دوباره یاد بگیری.»

- با این سن و سال من؟ چرا باید کاری کنم که مردم منو مسخره کنن؟

ولی آندره از روی قفسه کتابی برداشت و با نوک کاردش حرفی از حروف نام کتاب را نشان داد و پرسید: «این چیه؟»

مادر خندان جواب داد: «ار.»

- این یکی؟

- آ.

مادر خیلی پکر بود. به نظرش می آمد که چشم های آندره با خنده ای نهانی مسخره اش می کنند، به همین جهت نگاهش را از او دزدید اما صدای این مرد، نرم و آرام بود. پلاگه نگاهی به او انداخت و دید که قیافه اش جدی است.

مادر بی اراده خندید و پرسید: «واقعاً خیال دارید منو باسواد کنید؟»

- چرا که نه؟ امتحان می کنیم! چون خونندن رو آموختید و الآن هم

حروف رو به خاطر می آری. اگه موفق شدیم چه بهتر والا چیزی گم نکردیم...»

مادر گفت: «می گن از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شه!»

آندره سرش را تکان داد و گفت: «آه! از این مثل ها زیاده یکی دیگه هم

هست که می گه: هرچه آدم کم تر بدونه راحت تر می خوابه!»

- این مثل ها همه از روی معده است و معده با اون ها برای روح کمند

می یافه تا اونو بهتر در اختیار خودش داشته باشه... خوب این حرف چیه؟

- آ!

- خوب ببینین چه طور جداست!... این یکی؟

مادر نهایت سعی اش را می کرد، ابروها را می جنباند و به زور حروف

را به خاطر می آورد. چنان در کار خود غوطه ور بود که همه چیز را فراموش

می کرد، اما چشم هایش به زودی خسته شد. اشک های خستگی و پس از

آن اشک های غصه در آن ها جمع شد.

آهی کشید و فریاد زد: «منو ببینید! موقع مردنمه ولی می خوام باسواد بشم!»

آندره با صدایی آهسته و دلنواز گفت: «گریه نکنید! طور دیگه

نمی‌توانستید زندگی بکنید، با وجود این حالا می‌فهمید که بد زندگی کردید... هزاران نفر هستند که می‌توانن بهتر از شما زندگی کنن، ولی مثل حیوون‌ها زندگی می‌کنن و به خوردشون هم می‌بالند که زندگی خوبی دارن مگه در زندگی اون‌ها چه چیز خوبی وجود داره؟ امروز کار می‌کنن و می‌خورن و بازم فردا همین برنامه است و همه‌ی عمر شونو این طوری می‌گذرونن. ضمناً بچه‌دار هم می‌شن ابتدا با اون‌ها تفریح می‌کنن و وجود آن‌ها را مایه‌ی لذت و آرامش خود می‌دونن ولی وقتی کمی بزرگ‌تر شدن و احتیاج به غذای بیش‌تری پیدا کردن والدین بنای کج خلقی را می‌گذارن، به اون‌ها فحش می‌دن و می‌گن که برخورها زود باشین بزرگ بشین و برین دنبال کار! دوست دارن که بچه‌هاشونو مثل حیوون‌ها اهلی بار بیارن... لیکن بچه‌ها هم برای شکمشون کار می‌کنن، و همین طور زندگی تکرار می‌شه... هرگز هیچ‌گونه خوشحالی یا فکری که باعث نشاط روح بشه برای آن‌ها وجود نداره. بعضی‌ها همیشه مثل قترآ گدایی می‌کنن و برخی دیگه مثل دزدها اون‌چه که احتیاج دارن از دیگری کیش می‌رن. قوانین ظالمانه‌ای وضع شده و اشخاصی رو معین کردن که به باتون و هفت‌تیر مسلح‌اند و به این‌ها دستور می‌دن که مردم رو به رعایت قوانین وادار کنین. این قوانین مایه‌ی آسایشه و به ما اجازه می‌ده که خون بشر را بمکیم و وقتی هم که بشر در مقابل فشار خارجی تسلیم نشه پندهایی به زور در کله‌اش فرو می‌کنن که عقل او را مطیع کنن....»

همان‌طور که به میز تکیه داده بود و با چشم‌های متفکرش به مادر نگاه می‌کرد اضافه کرد: «فقط اون‌هایی آدم هستند که زنجیرها رو از جسم و عقلِ هم‌نوع خود پاره می‌کنن. مثل شما که به اندازه‌ی توان خود به این کار پرداختید.»

پلاگه فریاد زد: «من؟ چه‌طور می‌تونم...»

-بله؟ همین شما! مثل بارون که هر قطره‌ی کوچک آن دانه‌ی گندم رو

آبیاری می‌کنه و وقتی که خوندن بلند شدید...»

شروع کرد به خندیدن، بلند شد و با قدم‌های بلند اتاق را پیمود.

- بله یاد می‌گیرید... و موقعی که پاول برگرده تعجب خواهد کرد...»

مادر گفت: «آه! آندره! وقتی که آدم جوونه هر کاری برایش آسونه اما

موقعی که پیر می‌شه غصه‌اش زیاد و قوتش کمه و مغزش هم کار نمی‌کنه...»

آندره شب بیرون رفت. پلاگه چراغی روشن کرد و نزدیک میز نشست

و به بافتن جورابی مشغول شد. اما به زودی برخاست و از روی تردید

چند قدمی برداشت. سپس به آشپزخانه رفت و در خانه را چفت کرد و به

اتاق برگشت. پس از کشیدن پرده‌ها کتابی از روی قفسه برداشت و پشت

میز نشست، روی صفحه‌ها خم شد و لب‌هایش شروع کردند به جتپیدن...

هر وقت صدایی از کوچه به گوشش می‌رسید لرزان کتاب را می‌بست و

گوش می‌داد... پس از آن گاهی چشم بسته و گاهی زیر لب می‌گفت:

«ز - ن - د - د - گی.»



در زدند. مادر ناگهان برخاست. کتاب را روی قفسه انداخت و در حین

عبور از آشپزخانه با اضطراب پرسید: «کیه؟»

- منم....

ریبن بود. پس از سلام و علیک مدتی ریشش را دست کشید و نگاهی

به اتاق انداخت و گفت: «قبل از این هم بی‌آنکه بپرسی کیه در را باز

می‌کردی؟ تنهایی؟»

- بله.

- آخ! تصور می‌کردم که آندره این‌جاست... امروز دیدمش... زندون مرد رو فاسد نمی‌کنه؛ این حماقت ماست که ما را پیش از هرچیز نابود می‌کنه، همین!

نشست و ادامه داد: «خوب، می‌خوام مطلبی رو بهت بگم... می‌بینی... یک فکری به نظرم رسیده.»

حالتی موقر و مرموزی داشت که پلاگه را مشوش می‌کرد. پلاگه در مقابلش نشست و بی‌آنکه حرفی بزند صبر کرد.

ریبین با صدای سنگینش گفت: «برای هر چیز پول لازمه! نه دنیا اومدن و نه مردن هیچ‌کدوم مفت نیست... این نشریه‌ها و اوراق هم پول لازم داره. خوب، حالا می‌دونی پول این نشریه‌ها از کجا می‌آد؟»

مادر در حالی که خطری را حدس می‌زد آهسته گفت: «نمی‌دونم!»

- من هم نمی‌دونم. در ضمن این نشریه‌ها رو کی می‌نویسه؟

- دانشمندان....

ریبین به طور مختصر گفت: «اریاب‌ها! آدم‌هایی که از ما بالاترند.»

لحنش عمیق‌تر شده و صورت ریش‌دارش سرخ و آویزان بود.

- بنابراین اریاب‌ها این نشریه‌ها رو علیه خودشون می‌نویسن که بر ما

حاکم‌اند... خوب، حالا بگو ببینم براشون چه فایده‌ای داره که پولشونو

حرام کنن تا توده رو بر ضد خودشون برانگیزن... هان؟

مادر چشم‌ها را بست، سپس کاملاً باز کرد و از روی وحشت فریاد زد:

«تو چه فکر می‌کنی؟ بگو!»

ریبین مثل خرس سنگینی خود را روی صندلی تکان داد و دنبال

حرفش را گرفت: «من هم وقتی که به این فکر افتادم خشکم زد...»

- موضوع چیه؟ خبر داری؟

ریبین جواب داد: «فریبه! حس می‌کنم که فریبه. اطلاعاتی ندارم اما

می بینم که کلکی درکاره. نجیا و مردمان تحصیل کرده می خوان مارو گول بزتن... و من خواهان حقیقت ام و آنرا دریافته ام و نمی خوام یا متمولان متحد بشم. وقتی که به شما محتاجند شمارو جلو می اندازند تا استخوان هاتون پلی باشه برای پیشرفت اون ها...»

دل مادر از این حرف های نیش دار می گرفت. از روی غصه فریاد زد: «خدا یا! چه طور پاول به این مسئله پی نبرده؟ تمام کسانی که از شهر می آن، آیا واقعا...؟» صورت های جدی و شریف نیکلا ایوانوویچ، ایگور و ساشنکا در نظرش مجسم شد. قلبش لرزید، سر را جیباند و ادامه داد: «نه! نه! من باور نمی کنم... وجدان اون ها است که وادار شون می کنه... نه، نیت های بد ندارن.»

ریبین فکورانه پرسید: «از کی داری حرف می زنی؟»

- از همه، از همه ی کسانی که دیدم بدون استثنا خون بشر را دادوستد نمی کنند.

قطرات عرق در صورتش هویدا شد و انگشت هایش لرزید.

ریبین سر را پایین انداخت و گفت: «اون جا رو نباید نگاه کرد بلکه دورتر رو باید دید! اون هایی که به ما نزدیک ترند. شاید خود شون هم متوجه این موضوع نیستن. به خیالشون کار خوبی می کنن... این ها دوستدار حقیقتن. اما شاید عقب سر اون ها کسانی باشن که فقط در فکر منفعت خود شونند... آدم بی دلیل علیه خود اقدام نمی کنه...»

مانند یک روستایی با اعتقاد لجوجانه و دهاتی وار اضافه کرد: «از دست ارباب ها و مردمون تحصیل کرده هرگز چیز حساسی بیرون نخواهد اومده! مادر که دوباره دستخوش تردید مبهمی شده بود پرسید: «چه تصمیمی گرفته ای؟»

- من؟

ریبین او را ورنده کرد، لحظه ای ساکت ماند و تکرار کرد: «با کسانی

که بالاتر از ما هستند نباید متحد شد... همین!»

آن‌گاه دوباره ساکت شد. مانند کلاف به خود می‌پیچید.

- مادر، من می‌میرم. دلم می‌خواست به رفقا ملحق بشم و مثل اون‌ها کار بکنم... برای این کار خوبم؛ خوندن و نوشتن هم بلدم و مخصوصاً می‌دونم که به مردم بچه باید گفت ولی حالا دیگه بی‌کارم می‌رم. حال که نمی‌تونم باور کنم باید برم. می‌دونم مادر، روح مردم آلوده شده... همه سراپا حسادت‌اند و می‌خوان ببلعند و چون شکار کمیا به هر کس در صدد که ممنوع خودشو ببلعه...»

سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

- خودم به تنهایی به روستاها می‌رم و توده رو تحریک می‌کنم. باید توده خودش برای فتح آزادی قیام کنه. اگه بتونه بفهمه روزنه‌ای پیدا خواهد کرد... سعی می‌کنم به اون بفهمونم که جز خودش کسی نیست که مایه‌ی امیدواریش باشه و عقلی هم بالای عقل خودش نیست. همین و بس! مادر دلش به حال ربین سوخت و از سرنوشتش می‌ترسید. ربین همیشه در نظر وی زننده بود اما او به مادر نزدیک‌تر و مأوس‌تر می‌شد. ناخودآگاه فکر کرد: «پاول از یک طرف می‌رود و این از طرف دیگر... پاول زحمتش کم‌تر خواهد بود.

آهسته به او گفت: «دستگیرت می‌کنن!»

ربین نگاهی به او انداخت و جواب داد: «مرا می‌گیرند ولی بعد از آزادی دوباره از نو شروع می‌کنم.»

- خود دهقانان تو را تسلیم می‌کنن و ممکنه در حبس بمونی....

- بیرون می‌آم و دوباره دنبال کارم را می‌گیرم... اما دهقانان یک یا دو دفعه منو تسلیم می‌کنن و پس از اون می‌فهمن صلاحشون در اینه که حرفمو گوش بدن. بهشون می‌گم: «حرف منو باور نکنین فقط به اون‌ها گوش بدین.» اگه گوش کنن باورشون می‌شه!

آن دو با تانی حرف می زدند مثل این که هر کلمه ای را پیش از آن که بر زبان بیاورند می سنجیدند.

ربیبین ادامه داد: «مادر جون، این اواخر که در این جا زندگی کردم خیلی چیزها دیدم! بعضی از اون هارو فهمیده ام و حالا به نظرم می رسه که طفلی را دفن می کنم...»

مادر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «میخائیل ایوانوویچ، هلاک خواهی شد.»

چشم های سیاه و گودش را به حالت استفهام بر او دوخت. بدن قویش به جلو خم گشته بود. در حالی که دست هایش را به لبه ی صندلی تکیه داده بود صورت سبزه اش در میان ریش سیاهش، رنگ پریده به نظر می آمد. - می دونی که مسیح در مورد دانه ی گندم چی گفته؟ دانه باید بمیرد تا دوباره در خوشه ی تازه ای زنده شود، من هنوز به مرگ نزدیک نشدم.

بر روی صندلی تکانی خورد و با تانی برخاست.
- به مشروب فروشی می رم... آندره نمی آد... حتماً دوباره شروع به کار کرده؟

مادر تبسم کنان گفت: «بله. همه شون یک جورند، همین که از زندون آزاد می شن بر می گردن سر کارهاشون.»

- همین طور هم باید باشه. آنچه بهت گفتم براش نقل کن...
هر دو با تانی به آشپزخانه رفتند و بی آنکه همدیگر را نگاه کنند حرف های مختصری میانشان رد و بدل شد.

- خوب، خداحافظ!

- خداحافظ! مزدت را کی می گیری؟

- گرفته ام.

- پس کی می ری؟

- صبح خیلی زود.

.. خدا حافظ!

ریبن خم شد و با اکراه سلانه سلانه خارج شد. مادر لحظه‌ای در آستانه‌ی در ماند. به صدای قدم‌های سنگینی که دور می‌شد و تردیدهایی که در دلش ایجاد شده بود گوش داد. سپس برگشت و به محض این‌که به اتاق رسید پرده را عقب زد و از پنجره نگاه کرد. ظلمات غلیظی شیشه‌ها را فرا می‌گرفت و چنین می‌نمود که شیشه‌ها با دهان باز و بی‌انتهایشان منتظر چیزی هستند. پلاگه با خود می‌گفت: «من شب‌ها زندگی می‌کنم! همیشه شب‌ها.»

به حال دهقان موقر دلش می‌سوخت؛ آدم چهارشانه و قوی بود با ریش سیاه... ولی با این وصف مثل همه‌ی مردم آثار عجز در او دیده می‌شد. آندره خیلی زود هیجان‌زده و خوشحال آمد. وقتی که مادر در مورد ریبن با او صحبت کرد، آندره فریاد زد: «خیلی خُب، بذار بره در دهات حقیقت رو اشاعه بده و توده رو بیدار کنه. موندن با ما براش مشکل بود... افکار مخصوصی در سر داره که نمی‌ذاره اندیشه‌های ما را قبول کنه.»

مادر با احتیاط گفت: «از پولدارها و ارباب‌ها و اشخاص تحصیل کرده حرف زد. می‌گفت از قرار معلوم حقه‌ای در کاره! آن‌ها خوبند به شرط این‌که ما رو گول نزنن!»

آندره خندان داد زد: «این موضوع شما رو ناراحت می‌کنه؟ آه! پول! کاش اقلأ داشتیم! هنوز هم با پول دیگران زندگی می‌کنیم. مثلاً نیکلا ایوانوویچ که ماهی هفتاد و پنج روبل می‌گیره ماهی پنجاه روبل اونو به ما می‌ده، سایرین هم همین‌طور. دانشجویان گرسنه هم که پول‌هایشان را یک‌کوپک، یک‌کوپک جمع کردند، مبلغی بین برای ما می‌فرستن. البته همه جور آدمی هست... بعضی‌ها مارو گول می‌زنن، بعضی دیگه مانع پیشرفتمون می‌شن، اما بهترین افراد در میان اون‌ها کسانی هستند که تا پیروزی با ما همراه هستند.»

دسته‌هایش را به هم مالید و ادامه داد: «ولی این پیروزی هنوز خیلی از ما دوره! در انتظار اون روز، اول مه^۱، جشن مختصری می‌گیریم که حتماً با شادی و نشاط همراه!»

حرف‌ها و هیجان او تشویشی را که ریبین در دل مادر کاشته بود تسکین داد. آندره در اتاق قدم می‌زد و در حالی که پاهایش را می‌کشید دستی به سر و سینه‌ی خود کشید و با چشم‌های دوخته به زمین دنبال صحبت را گرفت: «کاش می‌دونستین که گاهی چه احساس عجیبی به من دست می‌ده!... به نظرم می‌آد که هر جا می‌رم مردم با هم رفیق‌اند و همه برافروخته از یک آتشی یگانه. همه خوب و شاد هستند و بدون این که حرف بزنند همدیگر رو درک می‌کنند و دیگه هیچ‌کس ممنوع خودشو نمی‌رنجونه و هیچ‌کس به این کار احتیاج نداره. زندگی هماهنگه و هر دلی سرود خودشو می‌خونه... و تموم این سرودها مانند جویبارهایی هستند که به یک رودخانه تبدیل می‌شن که به آرامی به دریای انوار درخشان زندگی آزاد می‌ریزه... و به خودم می‌گم که همه‌ی این‌ها عملی می‌شه!... و اگه ما بخوایم که این‌طور باشه ممکن نیست نشه!... آن‌گاه قلب مبهوت من از شادی سرشار می‌شه... اون قدر خوشحال می‌شم که می‌خوام گریه کنم!»

مادر تکان نمی‌خورد تا فکر او را به هم نزنند و کلامش را قطع نکنند. همیشه به حرف‌های او با دقت گوش می‌داد تا به حرف‌های رفقاییش. چون او با سادگی سخن می‌گفت و گفتارش بیش‌تر در دل تأثیر داشت! پاول هم نظرش به آینده بود - وقتی که آدم در چنین راهی قدم می‌زند چگونه رفتارش ممکن است غیر از این باشد؟ اما پاول هیچ‌وقت احساساتش را ابراز نمی‌کرد و آنچه دیده بود به هیچ‌کس نمی‌گفت. به نظر مادر چنین می‌رسید که آندره آینده را همواره از دریچه‌ی قلبش می‌بیند. همیشه افسانه‌ی پیروزی انسان‌های روی زمین در نطق‌هایش

تکرار می شد و این افسانه معنی زندگی و کاری را که سرش و رفقای او در پیش گرفته بودند در دیده‌ی مادر روشن می کرد.

آندره سرش را تکان داد و ادامه داد: «وقتی که به هوش می آیم و وقتی که به اطراف خودم نگاه می کنم می بینم که همه چیز سرد و کثیفه! و مردم خسته و خشمگین هستند...»

جلو پلاگه که استاد با صدایی آهسته و حزین و نگاهی که از غصه خفه شده بود دنبال صحبت را گرفت: «خیلی وحشتناکه! دیگه نمی شه به بشر اعتقاد داشت. باید حتا ازش ترسید و متفر بود! گویی آدم دو هویت پیدا کرده؛ او می خواد عشق بورزد و به جز این هم چیزی نمی خواد. ولی چگونه ممکنه کسی را بخشید که مانند حیوون وحشی خود را روی شما می اندازه و نمی خواد روح زنده‌ای را در وجود شما قاتل بشه و به صورت شما مشت می زنه؟ عفو کردن او محاله. برای خودم نیس اگه فقط من مورد نظر بودم، تموم اهانت‌ها رو تحمل می کردم ولی نمی خوام که با ستمگرها تباخی کنم، نمی خوام که با سوار شدن رو پشت من برای اون‌ها آموزشگاه زدن دیگرون بشه.»

پرنو سردی در چشم‌هایش می درخشید. با حالتی صناد آمیز سرش را خم کرد و با متانت پیش تری سخن می گفت: «از هر عمل بدی گرچه به من آزار نرسونه، نباید چشم‌پوشی کنم. من که روی زمین تنها نیستم! فرض کنیم امروز بهم توهینی بشه، اهمیتی ندارم حتا به اون بخندم و وانمود کنم که از اون توهین نرنجیدم اما فردا شخص ناسزاگویی که روی من زور آزمایی کرده درصدد کندن پوست شخص دیگری برمی آید. و برای همین است که نباید همه رو با یک چشم دید. باید عنان دل رو نگاه داشت، دوست و دشمن رو تشخیص داد. این عمل منصفانه‌ست ولی دلپسند نیست!»

مادر بی آن‌که علتش را بداند به یاد ساشنکا و آن افسر افتاد. آهی کشید و گفت: «با گندمی که کاشته نشده چگونه می شود نان پخت؟»